



www.rouzGar.com

چشم‌ها

حسن پایدار

پس از چند سال زندگی مشترک بین پدر و مادرش، یک روز پدر از خانه خارج می‌شود و دیگر خبری از او نمی‌یابند. مادر مجبور می‌شود با فرزند خود راهی کرمانشاه، دیار آبا و اجدادی خود شود. سارا زندگی سخت در محیطی ناآشنا را شروع می‌کند. با اطرافیان کم‌تر رفت‌وآمد دارند. مادر نه تنها نگران وضعیت شوهر است بلکه تمامی زندگی را نیز از دست رفته می‌پندارد. به هرکجا سری می‌کشد اثری از شوهر نمی‌یابد. مادر برای تامین معاش در شرکتی کوچک به کار مشغول می‌شود و سارا مجبور می‌شود در خانه تنها بماند. مادر برای اش کتاب تهیه می‌کند. او زمان تنهایی را به کتاب خواندن می‌گذراند و زندگی خود را با زندگی کودکان و زنانی که در داستان‌ها وجود دارند مقایسه می‌کند. به تدریج درمی‌یابد که چه قدر زندگی آن‌ها با مردمی که در همسایگی آن‌ها و در سراسر این سرزمین هستند شباهت دارد.

در خانه تنها یادگاری که برای‌شان مانده بود چشم‌هایی بود که پدر کشیده بود؛ ده‌ها چشم. صاحب چشم معلوم نبود، این رازی بود که هرگز درباره‌اش گفت‌وگو نشده بود. گاهی پدر می‌نشست و چشمی را می‌کشید مهربان و غمگین، و با عمق نگاه آرزومندانه، نگاه‌اش را به زمین دوخته بود. چشمی برای دیدن، حس کردن، و کشف کردن و رنجی را با خود حمل کردن. چه رازی در آن نهفته و چه چیزی را با خود می‌گوید. پدر ده‌ها چشم کشیده همه یک‌شکل، یک‌رنگ، و با یک نگاه. سارا فقط چشم‌ها را می‌دید و گاه از روی آن‌ها نقاشی می‌کرد.

سال‌ها می‌گذرد. سارا به خاطر پذیرش در دانشکده‌ی علوم سیاسی در تهران ساکن می‌شود. محیطی غریب و هم‌آشنا. محیطی که دیگر به راحتی گذرا نیست و هم‌چنین اثرگذار و برای هر فردی که گوشی شنوا دارد هزار گفته دارد. گاهی سرنوشت تو را ورق می‌زند، تو را جذب می‌کند با تو می‌آید، اول خودش را تحمیل می‌کند و بعد برای

همیشه با تو همراه می‌شود. دیگر نمی‌توانی رهایش کنی و در آن حل می‌شوی، به تو بقا می‌بخشد. تو باید آماده شوی، وگرنه چون مرداب، رها از هر قید و بندی می‌مانی و می‌پوسی و رنگ محیط به خود می‌گیری. نه، باید نگاهات را تغییر بدهی. کلاسِ درسِ زندگی کوتاه است، باید شتاب کرد. باید زود آموخت، هرچه بیش‌تر و عمیق‌تر. این راز زندگی است.

پشت میز می‌نشیند. چشم‌ها را می‌کشد، ابروانی کمانی، مژه‌هایی بلند و چشم‌هایی مهربان. نگاه‌اش را بلند می‌کند، همان حالت چشمان را می‌بیند. انگار دارد چشم هم‌کلاسی‌اش را می‌کشد. عجب اتفاقی، این نقاشی پدر است. بلی چشم اوست. نقاشی را رها می‌کند، به چشم‌ها می‌نگرد، چشمانی گشاد و مهربان، چشمانی غمگین. با خود می‌گوید آیا اشتباه نمی‌کنم؟ نقاشی پدر قبل از تولد هم‌کلاسی‌اش بوده. افشین لحظه‌یی چشم را می‌بیند، نگاه‌اش روی نقاشی می‌ماند. خیالی را برمی‌انگیزاند، چشم من، نقاشی تو، برای او مبهم می‌ماند، هر دو بدون آن‌که چیزی بدانند در نگاه یکدیگر غرق می‌شوند. یک چشم برای همیشه، برای با هم بودن، برای دیدن و سعادت و خوش‌بختی را هجی کردن. و طراوت روزگار را در هم آمیختن. یک چشم دو صدا می‌شود، و بعد یک صدا، یک صدای بلند برای گفتن، برای فریاد، فریاد پدر، مادر، فریاد من و تو، فریاد همه. آه که چشم‌ها اول فریاد را می‌بینند بعد فریاد می‌کشند، در این جا دیگر تو از خودت نیستی، از چشمانت هستی، چشمانت قلبات را، احساسات را، و وجودت را می‌کاود. دیگر نمی‌توانی مهار بزنی. تو را با خودش می‌برد. تو آغاز می‌شوی.

دیگر همه‌چیز از دست رفته است، دیگر خیال و رویا معنایی نمی‌یابد، باید آن‌ها را به زمان کودکی پرتاب کنی چون دیگر چشمانات می‌بیند. سارا جراح نیست اما تیغ جراحی را به دست گرفته تا زندگی را بشکافد. می‌شکافد؛ باید تا عمق برود. باید رفت و دید. هرچه سریع‌تر باید زمان را به پیش برد، هرچه عمیق‌تر ریشه‌ها را بررسی کرد. چرا مشتی سعادت‌مند و خوش‌بخت، چرا اکثریتی درمانده و وامانده. باید مطالعه کرد تا عمق تاریخ را. از قبل از بردگی تا به حال. او به سرعت به پیش می‌رود، بی‌رحمانه می‌شکافد. چشم‌ها را هم باید بشکافد، راز در نمانده را باید بیابد. با افشین برنامه‌ی مطالعاتی دارد، هرچه بیش‌تر می‌خوانند و تبادل نظر می‌کنند، ارتباطشان عمیق‌تر می‌شود. من برای تو، تو برای من، من برای همه، همه برای من. این رسم زندگی است.

سارا همچنان چشم‌ها را می‌کشد، دیگر چشم‌های افشین بود، چشم‌های پدر بود، راز پنهان بود، زندگی بود، چشم‌ها را با خود می‌برد. پدر نیست اما باید چشم‌ها را بازیابد، این بار سنگین خفته را کجا باید بر زمین بگذارد، بر این زمین ناهموار و سست؟ باید همچنان بر دوش کشد چون هیچ کجا باز هم مطمئن‌تر از شانه‌های نحیف خود نمی‌یابد. افشین سارا را به میهمانی دعوت می‌کند، می‌پذیرد. آیا می‌تواند غیر از این باشد؟ چرا ندیده‌ها نادیده بمانند. گام به جلو، توفانی است که خود بر پا کرده‌ام مرا با خود می‌برد، من نیز تسلیم شده‌ام، تا کجا؟ زمان فرا می‌رسد. قدم در خانه می‌گذارد. افشین: مادرم. در درون فریاد می‌کشد: چشمان پدرم. نگاه‌ها در نگاه هم، چشمان همان است. مادر نیز چشمانی را در قلب و اندیشه‌اش ترسیم کرده‌بود. هر دو رازی بودند، باید گفته شود یا پنهان بماند؟ روزها به لحظه‌ها و لحظه‌ها به سال‌ها. نگاه‌ها غریبانه نیستند. با این چشم‌ها زندگی کرده‌اند، در حسرت چشم‌ها سوخته‌اند، و غربتی عمیق را درنور دیده‌اند.

مادر به خود اجازه نمی‌دهد این راز را نزد افشین افشا کند. باید تنها باشند. زمان باید بگذرد. سال‌ها با آن زندگی کرده. سارا دختری آشنا با قلبی فراخ به وسعت میدان بزرگ کارزار آماده‌ی شنیدن است. آیا چه چیزی در قلب این زن نهفته است؟ می‌توانم به آن دسترسی پیدا کنم؟ باید تلاش کرد باید این عشق سرکش چون جریانی باریک از میانه‌ی این مذاکرات داغ به بیرون هدایت شود. اما این گدازه‌ها مرا تا عمق استخوان‌ها خواهد سوزاند. من جاودانه خواهم شد و خوش‌بختی را در بر خواهم گرفت. هر دو تا نیمه‌شب با هم زمزمه می‌کردند. مادر با اشکانی در چشم آرام آرام می‌گفت از چشمان مردی که روزی در انتظارش بوده و سال‌ها هم‌چنان او را در دهلیز آرزوهای‌اش پنهان کرده.

سارا هر لحظه تحمل‌اش کم می‌شد. می‌خواست بداند، بشکافد، پدر را بیش‌تر بشناسد. همین‌طور این زن غریبه آشنا را. پدر دیگر نیست اما قلب‌اش این‌جاست، آرزوهای‌اش این‌جاست، اندیشه‌اش این‌جاست، سارا را در بغل می‌گیرد، بر موهای‌اش بوسه می‌زند. اشک چشمان‌اش را با دست‌های‌اش خشک می‌کند. چشمانی دارد که سال‌ها در انتظار دیدن‌اش بودم. حال به دست آورده‌ام، نباید بگذارم برود. پدر سال‌ها قبل در مسافرتی به خارج با او آشنا شده بود، ارتباط ادامه داشت تا در موقعیتی خاص این زن به خارج می‌رود و پس از مدتی ارتباط قطع می‌شود، او مجبور به ازدواج می‌شود، رابطه‌ی قلبی بدون تماسی بین آن‌ها بوده. چه صمیمانه و صادقانه. عشق نهفته در دو قلب. افشین و سارا از مادر دور می‌شوند. باید زندگی را سر و سامانی داد. و شروعی دیگر، آیا شروعی دیگر پایانی دیگر ندارد، پایانی آرزومندانه؟ تصمیمی سخت، باید اراده کرد. اگر بنشینم و بیاندیشم به نتیجه نمی‌رسی. باید اراده کنی، تو سزاوار آن زندگی هستی که خود می‌خواهی، تو باید از تجربه‌ی دیگران استفاده کنی و با شتاب و گام‌های استوار کار خود را پی‌گیری، زمان به پایان نمی‌رسد، اما از کاروان زندگی عقب می‌مانی. جویباران به هم می‌پیوندند و رودها را می‌سازند و از کوه‌ها و دشت‌ها با شتاب می‌گذرند. باید با جویباران در هم آمیخت. باید خودت جویباری باشی و چون آبشاران پرتلاطم مسیر زندگی را بیمایی.

سارا دیدارهای زیادی با افشین دارد. بحث‌ها می‌کنند. افشین سارا را آرام‌تر می‌یابد. سارا با مادرش ارتباطی چون مادر و فرزند دارد، اما سارا راه خود را یافته، هیچ مانعی را در راه خود نمی‌بیند. آزاد و سرمست باید رفت، باید رفت، باید شعله‌ها را شعله‌ورتر کرد. افشین برای مادرش نامه می‌نویسد و خبر از غیبتی طولانی می‌دهد. مادر نگران می‌شود اما چیزی برای گفتن ندارد. او راز عشق را می‌داند. او با عشق زندگی کرده، او خود عاشق بوده. باید برای آن‌چه دوست می‌داری گام برداری و تا انتها بروی. اراده باید بر همه‌چیز غلبه کند، می‌اندیشی و در راه آن تلاش می‌کنی.

سارا و افشین ارتباطشان گسترده‌تر می‌شود. قلب آن‌ها وجود آن‌ها احساس آن‌ها یکی شده. دو چشم از دو نفر، دو چشم از یک نفر، این زاده‌ی عشق و سعادت است. عشق به یکدیگر با عشق به زندگی در هم آمیخته. هیچ‌کدام جدای از هم نیستند. آن‌ها یکی شده‌اند. دیگر هیچ‌کدام سهمی از آن ندارند. این اندیشه‌ی رهایی است که تو را با خود می‌برد، عشق فریاد درون انسان است که رازش را می‌توان در چشم‌ها دید. باید غرق می‌شدی، چون یک راز، راز می‌ماندی، تداوم بقای تو در رفتن است. باید بود، زندگی را پشت میزهای کلاس و بعد در صحنه‌ی زندگی باید

آموخت. بعد باید از جا بلند شد، و پی‌ریزی کرد.

دیگر بس است، برخیز. در برابر توفان شن زندگی مقاومت کن. یا پیروزی یا شکست. اما تو برای پیروزی می‌روی. قلب تو، چشمان تو با پشتوانه‌ی عشقی عمیق و آتشین. به راز کامل دست نیافته‌ای، اما راز تو را چه کسی باید بیابد. آیا فرزندی نگاه‌ات را نقاشی خواهد کرد، یا به ابدیت خواهد پیوست؟ اما چشمان‌ات چراغی است برای کوره‌راه‌ها و شیب‌های تند، امروز و فرداها حرکت با شتاب بیشتری شروع می‌شود.

دیگر از افشین خبری نیست. مادر هیجان‌زده و شتابان خواهان دیدار سارا می‌شود، اما او دیگر رفته، دیگر راه بازگشتی نیست. راهی است که خود انتخاب کرده، مادر پذیرا می‌شود. اما سارا را با خود دارد، عشقی دیرینه، آیا گاهی می‌تواند او را ملاقات کند؟ نگاه‌ها در هم می‌آمیزند، چشم‌ها شعله‌ور می‌گردند و یکی می‌شوند. او فرزند من است. فرزند دوست داشتن، فرزند عشق، او را نوازش می‌کند و عمیق‌ترین احساسات را نثار او می‌کند. سارا خوب می‌فهمد، تمامی آن‌ها را پذیرا می‌شود. عشقی خونین نبوده، اما خونین‌ترین عشق‌هاست. باید در هم شود و در کوهساران و جویباران جاری شوند، تا دشت وسیع زندگی را غرق و تمامی شکوفه‌های در خس مانده را شکوفا کنند تا فردایی نو را دراندازند. این‌جا دیگر هیچ چیز در اختیار ما نیست. دیگر ما را با خود می‌برد. افشین فرصتی نیافت تا راز نهفته را بازباید. در ظهر تابستان در گذرگاهی زیر چرخ سنگینی در خون غلتید تا عشق و رازش در ابدیت جریان یابد، تا شب را در انتظار بگذارد. سارا اگرچه تنهاست اما پشتوانه‌ی عشقی عمیق را با خود دارد، و احساس خواهری نسبت به افشین که نگاه‌اش چون آینه‌یی بود و در وجودش آشیانه داشت. با او صحبت می‌کرد. چشم‌های‌اش را می‌بوسید و تمامی عواطف‌اش را نثار او می‌کرد. با او یکی شده‌بود. نیمی از وجودش زخم برداشته‌بود. قلب‌اش در احساس و نفرت می‌سوخت. فردای ما فردای زندگی و سعادت است. ما نخواهیم بود اما تمامی ذرات وجود ما در دشت‌های وسیع سرزمین‌مان بر شکوفه‌های سرخ نقش خواهد بست و فرزندان رنج و زندگی با لبخندهای‌شان ما را بر سفره‌ی شادی‌های‌شان میهمان خواهند کرد.

سارا علاقه‌ی زیادی به مطالعه‌ی تاریخ داشت. گاهی نیز به سینما و تئاتر می‌رفت. درباره‌ی فیلم‌هایی که می‌دید نقد می‌نوشت. حتا مدتی نیز به آموختن تئاتر پرداخت. اما شرایط مادی کم‌تر اجازه می‌داد. نیاز مادی هر روز او را بیش‌تر رنج می‌داد. و امکانات‌اش محدودتر می‌شد. کم‌کم توانست با تشکیل گروه مطالعاتی دسترسی‌اش به منابع بیش‌تر شود. در این سال شب شعری تشکیل می‌شود. توانست در آن شرکت جوید. شاعران مختلف با دیدگاه‌های مختلفی در آن شرکت داشتند. شاعران رهایی و سنت‌شکن. چه مغروران سر بر سقف شب می‌کوبند و با صدایی رسا شعر زندگی را فریاد می‌کنند. شعر رهایی، شعر بودن و شعر شکستن میله‌های آهنین و قفل سکوت. باید هرآنچه را که در نیرو داری در مشت‌های‌ات رها سازی تا سندان سکوت را به صدا درآوری.

به نوشین نامه می‌نویسد و اوضاع را توصیف می‌کند. اما درباره‌ی تصمیم خود چیزی نمی‌گوید. او دیگر تصمیم گرفته. شب‌ها خسته به اتاق برمی‌گردد. علاقه‌ی زیادی به سمفونی ۹ بتهوون داشت. صداها بار آن را گوش کرده، یادش می‌آید که این علاقه در افشین نیز زیاد بوده و افشین برای‌اش تفسیر می‌کرد. شکست و پیروزی، آرامش، هیجان، سکوتی پرمعنا و خشمی خروشان، دوباره آرامش و عاقبت پیروزی.

با افشین کنار هم نشسته‌اند. مناظری بسیار فریبا با عبور جویباران و هوای مرطوب و خنک صبحی بهاری آن طرف‌تر تپه‌های سرسبز مخملین، صفی از درختان صنوبر که شاخه‌ها و برگ‌ها در گوش هم زمزمه می‌کنند. صدای دو قناری از دور می‌آید که یک‌دیگر را طلب می‌کنند. دست‌های‌اش را در دست‌های افشین گره کرده و پاهای‌اش را در آب خنک فروبرده. بدن‌اش سرد می‌شود. گاه افشین در گوش او زمزمه می‌کند، سارا می‌خندد. هر دو نگاه‌شان را به دور می‌دوزند، به آینده می‌اندیشند، به آینده‌یی نه‌چندان دور، به آینده‌یی زیبا، پر از شادی و طراوت صبح‌گاهی، در کنار هم بودن و شهد شیرینی زندگی را قطره‌قطره نوشیدن، پی‌ریزی کردن زندگی، زندگی سعادت‌مند و رسیدن به آرزوها، آرزوهایی که قرن‌ها برای تحقق‌اش انتظار کشیده‌شده. آیا این انتظار به پایان می‌رسد؟ هر لحظه نگاه‌اش را به اطراف می‌چرخاند و گاه به چهره‌ی افشین چشم می‌دوزد. پدر در چندقدمی آن‌ها ایستاده و پیوندشان را تبریک می‌گوید. دست هر دو را می‌فشارد و بوسه‌یی بر گونه‌های‌شان می‌نشانند. افشین نگاه‌اش را از شرم برمی‌گرداند، خنده و گریه در هم می‌آمیزد.

به چشم‌های پدر چشم می‌دوزد. عشق پدر و فرزند. و عشق فراتر می‌رود و به عشق افشین گره می‌خورد تا دورها تا انتظاری جاودانه. دست پدر و افشین را در دست می‌گیرد. قدم‌زنان از کنار جویباران می‌گذرند تا به آبشار می‌رسند. از آن‌جا تا تپه‌های بلند و زیبا. خود را گم می‌کنند. از تپه‌ها سرازیر می‌شوند و در شیب تند تپه هر سه دست در دست هم می‌دوند و می‌خندند. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنند. سکوت آن‌ها دریای گفته‌هاست. می‌خواهند شاد باشند و گرمای یک‌دیگر را حس کنند. گاه یک قدم جلوتر می‌رود، برمی‌گردد و چشم‌های هر دو را می‌بیند. آیا آن‌ها شبیه به هم هستند. گاهی حس می‌کند چه‌قدر این چشم‌ها به هم شباهت دارند. دو چشم غریبه، اما نزدیک به هم که کتاب عشقی بزرگ را ورق می‌زنند. کتابی که تا ابدیت ماندگار است و هزاران عشق را به رویش می‌کشاند. عشقی پر از آرزو و رویا. آیا انسان‌ها می‌توانند با رویاهای‌شان مسیرشان را طی کنند؟ یا عقل‌شان را بر آن حاکم کنند. اما انسان‌هایی هستند که فقط می‌اندیشند تا راه بد و خوب را از هم تشخیص دهند!

اما زمان به سرعت می‌گذرد. آن‌ها چه‌قدر از کاروان عقب می‌مانند. کاروان به سرعت طی مسیر می‌کند، آن‌ها جای هر گام‌شان را محکم می‌کنند، اما غروب می‌شود و غبار کاروان آن‌ها را مدفون می‌کند. اما با رویاهای‌ات و آرزوهای‌ات طی می‌کنی جاده‌یی غریب و آشنا و ناهموار را تا بیابی مسیر زندگی را. در این راه حیوانات درنده و توفان‌های سهمگین در کمین‌اند. تو ایستاده و استوار، نه هراسی و نه باکی با گام‌های برق‌آسا. در این‌جا احساس تو حکم می‌کند آن‌چه را که تو دوست داری و آن‌چه را که اندیشیده‌ای با چراغ اندیشه و کوله‌باری از حسرت و آرزو به دریای خروشان علیه ظلمت می‌پیوندی. آن‌ها دست در دست هم مسیر روشنایی را به سوی شرق پی می‌گیرند تا سرخی شفق را بر بالاترین تپه‌های سبز خوش‌بختی ببینند. با چهره‌یی شاد و خندان و چشمانی مرطوب. گاه افشین به دور از نگاه پدر دست او را می‌فشارد و او تمامی شادی‌ها و خوش‌بختی‌ها را لمس می‌کند. دیگر چشم‌های‌اش را با خود دارد. دیگر نگران نیست. چون کودکی شاد بر سبزه‌ها می‌غلطد و اشک‌های‌اش را با شب‌نم بهاران در هم می‌آمیزد. تا تمامی دشت از سبزه‌های سعادت بارور گردد.

از خواب می‌پرد. هیجانی به او دست می‌دهد. زمانی است که هوا به سرعت روشن می‌شود، موقع رفتن بود،

ساعت ۶ صبح در چهارراه مرکز شهر جنب دانشگاه. موهای اش را شانه می‌زند و آماده‌ی رفتن می‌شود. به لحظات قبل می‌اندیشد. اشک از گوشه‌ی چشمانش سرازیر می‌شود. اما با شتاب خود را به خیابان می‌رساند. از کنار یکی از هم‌کلاسی‌های اش می‌گذرد، او را می‌شناسد. اما هم‌کلاسی نگاه‌اش را به جای دیگری می‌دوزد، باید هرچه تندتر رفت. زمان به سرعت می‌گذرد، اولین خیابان را طی می‌کند. به چهارراه می‌رسد، دست چپ می‌پیچد. در میانه‌ی خیابان جمعی ایستاده‌اند. همه با نگاه‌هایی نگران فردی را که افتاده می‌نگرند. بعضی با نگاه‌های پر از خشم، دسته‌ی دست‌های خود را به سوی آسمان دراز می‌کنند. بی‌خبر از هر چیزی اما باید شتاب کند. در یک لحظه از پشت ضربه‌ی مهلک بر او وارد می‌شود. پرتابی از تاریکی به سوی روشنایی تا نقطه‌ی روشن را در تاریکی فروبشانند. همیشه یک نقطه‌ی روشن تاریکی را می‌شکافد و هرآنچه را که در تاریکی پنهان است آشکار می‌سازد، تمامی شهرها و دشت‌ها در تاریکی، خواهی نخواهی هراسان از شعله‌ی روشن فردا شعله‌ها روشن می‌شوند و هر آن‌جا که در تاریکی است روشن خواهد شد. لحظه‌ی سر برمی‌گرداند. در میان جمعیت چهره‌ی مردی را که افتاده می‌شناسد. چشم‌ها را می‌بندد. قطره‌ی خون گرم از دهان‌اش بر زمین سرد و تاریک می‌چکد.

موضوع را در روزنامه‌ها با مقدمه‌ی طولانی انعکاس می‌دهند. نوشین به تهران می‌آید، او را می‌یابد. اشکان گرم خود را نثار می‌کند. زنی در کناری نشسته و زانوی غم در بغل و بی‌امان می‌گرید. دو مادر بر فراز یک فرزند. مادر چشمان نوشین را آشنا می‌یابد. آشنایی است قدیمی و چه نزدیک گویی سال‌ها او را می‌شناسد. چشم‌های همیشگی که سال‌هاست هر لحظه آن‌ها را دیده. شوهرش را با چشم‌ها می‌یابد و با او درددل می‌کند. گاهی لحظاتی طولانی چشم‌ها را می‌کاود. نگاهی آشنا، چه معصومانه، چه عمیق، چه زیبا و غمگین. با او برمی‌خیزد و با او می‌خوابد. با او می‌خندد و با او می‌گرید. در او رازهایی را می‌خواند. در درون‌اش فریادی بلند می‌شود. آن چشم‌ها این‌جاست!

مادر افشین یقین می‌کند که آن زن مادر ساراست، به او نزدیک می‌شود. دست‌های اش را در دست می‌گیرد و گونه‌های اش را بر موهای اش می‌چسباند و با صدایی بلند گریه سر می‌دهد. مادری غریب و آشنا، مادری که همه‌چیز بر او پوشیده است اما فریاد درون‌اش او را به خروش انداخته. دست و پاهای مادر سست می‌شود. مادر را محکم در آغوش می‌گیرد. او مادر فرزندخوانده‌ی اوست؟ آیا همه‌چیز به پایان می‌رسد؟ یا دوباره زندگی شروعی تازه می‌یابد، زندگی نو، زندگی پر از جوش و خروش. زندگی با او ادامه می‌یابد؟ زمان تاریخ را می‌سازد و تاریخ یعنی نبرد، نبرد روشنایی با تاریکی، و دره‌ی عمیق دو تاریخ باید از خاکستر انسان‌ها پر شود. تا انسان‌ها از آن بگذرند و روشنایی تاریکی را درنوردد. تا فردا همه‌جا روشن شود و سبزه‌های خوش‌بختی بروید. مادر افشین او را میهمان می‌کند. با اولین قدم عکس‌های افشین و سارا را در کنار هم می‌بیند. مادر افشین او را بغل می‌کند. برای او این اتفاق عجیب و غیرمنتظره است، لحظه‌ی چشم‌های اش را می‌بندد. آیا در خواب و رویاست؟ با واقعیت دارد؟

حال دو چشم با او آشناست. نه می‌خواهد و نه می‌تواند دیگر از او دور شود. اما رازی است برای مادر. دو مادر در کنار هم می‌مانند. و دوری همدیگر برای هیچ کدام قابل تحمل نیست. تا آن‌که چند ماه بعد در یک نیمه‌شب تابستان به جاودانه می‌پیوندند تا شب‌پرستان لحظاتی بر عیش بنشینند. اما نبرد برای زندگی ادامه دارد.